



کل امید

فریدون مشیری

هوا هوای بهار است و باده باده ناب
بخنده خنده بنوشیم جرعه جرعه شراب
در این شراب ندانم چه کرده ای دانم
که خوش بجان هم افتاده اند آتش و آب
فرشته روی من! ای آفتاب صبح بهار
مرا بجمای از این آب آتشین دریاب
بجام مستی ما ای شراب عشق بجوش
ببزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب
گل امید من امشب شکفته در بر من
بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب
مگر نه خاک ره این خرابه باید شد؟
بیا که کام بگیریم از این جهان خراب

فریاد نگاه

نصرت الله نوح

تا چو گل خفته ای در آغوشم
می شود رنج و غم فراموشم
دور از چهره دل افروزت
با غم هجر تو هماغوشم
قصه نام و ننگ بیهوده است
نرود این کلام در گوشم
دل سپردم بر آذر عشقت
آذری گر تو، من سیاووشم
تا مرا می طپد به سینه دلی
آرزومند آن لب نوشم
ریزد از هر نگاه من فریاد
گر بظاهر نشسته خاموشم
نیست در باره نشئه جانبخش
چشم مست تو کرده مدهوشم

پتک کاوه کارگر است

همه معیار در این سفسطه بازار زر است
حاصل داد و ستد با دله دزدان ضرر است
خیل نو کیسه در بوزه صفت، حرص زنان
چو گدار بر سر دیگ پلو آسمیه سر است
چه عجب از روش فاصله فقر و غنا:
مشرتی غافل و تاجر، زبلی حيله گر است
نفس انصاف متاعی است در این ظلمکده
عصمت خواهر و مادر گرو سیم و زر است
صحبت از غیرت و ناموس بنی آدم نیست
پسر خوب خدا هم، به خدا، بی پدر است
ایها الناس چه خاکی به سر قافله شد
رهروان بره صفت، قافله سالار خراست
محک و سنجه و میزان عدالت همه قلب
تیغ جلاذ به معیار زمان دادگر است
این چه بازارچه عرضه علم و هنر است
این کجا مرز هنر، خاک سراسر گهر است
از دحامی است در این معرکه از بی هنران
تا «کل عباس» هنرمند و «صمد» پیشه ور است
حرمت خاک وطن را مفروشید به مفت
که ش بهایی است گران و ز گران بیشتر است
چو ز حوران بهشتی سخن آید به میان
شیخک موعظه گر مفت خری مفتخر است
دین مداران دغل و عطف به تزویر کنند
زاهد از کافر بی دین، به یقین صدبتر است
نعل وارونه چنان زد به سم امت جهل
که خردمند به طوف خود خود، در به در است
حاکم ارلاف شبانی زند از راه غرور
خود رعایانه به معنا گله بی جانور است
منجی ما نه پیمبر نه امام و نه رسول
خود انسان زمینی است که خود راهبر است
ز جنون دو سه خونخواره بی اصل و نسب
این یکی خاک بگانه، به خدا در خطر است
هر کجا می نگرم بر گذر این برو بوم
آتش خون شهیدان همه جا شعله ور است
این کهن ریشه به اعماق فرو رفته چنانک
ضربه تیشه دشمن به تنش بی اثر است
گرچه این دشت سترون شده از جور و ستم
تا نظر برفکی، باز به بر بارور است
عاقبت می شکند باز در آفاق بهار
گرچه اکنون دو سه فصلیست که بی بار و براست
وانظلم ز چه فریاد بر آری به فلک
گوش این کور دل جابر غدار کر است
منتظر تا نشینیم به امید کسان
چشم در راه یکی معجزه گر بی ثمر است
به امیدی که یکی موسی عمران برسد:
این عبث باور فرسوده عصر حجر است
نشود غیر سپر سینه میان من و خصم
جای آن بحث نه در این سخن مختصر است
گو به پا خیز، خلف زاد دلیران وطن
پتک کاوه به سر اجنبیان کارگر است
بیضه آخر به کلاه دغلان می شکند
آن یکی دیو، دگر بز مچه بی محتضر است
جهانگیر صداقت فر

تلاطم دریا

هادی رنجی تهرانی

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها نالم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی که ز صد جا شکسته است
ای گل برون نیاوردهش سوزن مسیح
خاری که عشق تو به دل ما شکسته است
این حسرتم کشد که ز مرغان گلشنت
بال من فلک زده تنها شکسته است
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مرا دلی بود اما شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
بس تا در اوفتد که بماند دلی درست
زان طره شکسته که دلها شکسته است
ما دل شکسته از می مهر و محبتیم
مینای ما ز نشئه صهبا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولی
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
خواهی اگر به در که مقصود سر نهی
دست از طلب مدار گرت پا شکسته است
هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
رنجی کجا روم ز سرکوی او که من
پای جهان دویده ام اینجا شکسته است

شعری برای تو...

جواد بصیری

در آزمان
که آسمان چشم من
همه، تمام، ابری است
هوای گریه میکنم
و غم ترانه میشود
ستاره خواب میشود
توئی، توئی
در آسمان چشم من
توئی که نور میشوی بروزگار تار من
دل گرفته از زمین
و مرگ همچو سایه ای
ببازی است
به بند بند هستی ام
توئی، تو آن ترددی
که مانده ام
به سرزمین زندگی.

و... گذشتند!

شبنم جهانگیری - اردیبهشت ۱۳۸۲
دیوارها با ناله شان از جان گذشتند
کاینه ها از شهر سنگستان گذشتند
آیینیه ها، در حسرت یک شاخه نور
از شهر ما با دیده گریان گذشتند
تصویر صد پروانه در آینه خشکید
تا عطر گله، از دل بستان گذشتند
از شهر بند شهر خاموشان چه پرسى؟
وانانکه از این دخمه ویران گذشتند؟!
آنکه بهاران مرد و مرغان غزلخوان
زین بوم و بر، چون روح سرگردان گذشتند
برج سکوت و مرگ و ویرانی است این شهر
چون زندگی با زندگان از آن گذشتند!
آنکه بسان «شبنم» از برقی توانسوز
جنبندگان رفتند... یا از جان گذشتند

زلزال کوثر عشق...

شیون فومنی
طلا رنگست در هر خانه ای امروز، خواب از من
پرم از پنجره، می تا بد آری آفتاب از من
فرو بگذار تن ها را فرا تنهایی ام بنشین
شکوه دیگری دارد تماشای عقاب از من
چنان بارانی شوقست ابرستان چشمانم
که دریا کاسه می گیرد به کردار حباب از من
همایون طالع چون آفتاب برج تاکستان
کشاید دختر رز را گره بند نقاب از من
غزل آواز عشقم در غزال آباد آهو دشت
سراغ عافیت گیرند دلهای خراب از من
تو در من چون حضور نور در منشور انگوری
نمی گیرد ترا این پرده های اضطراب از من
سهیل شرم دارد سرخ روتر سبب حجم را
چه گلگون چهره می خواهی به تاثیر شراب از من
سراپا آتشم در سنگچین باد نوروزی
چه خونهایی که دارد در دل گرمش کباب از من
چنانم تر دماغ چین زلفت کز سیه مستی
به باد عطسه خواهد رفت مغز مشک ناب از من
گشاده روئی صبحم اگر دلتنگ نگذارد
شمرده دم ز من تا مرگ باشد در حساب از من
زلزال کوثر شرم که صوفی مشربان «شیون»
دهن شویند بد گوی ترا با هفت آب از من
زمستان ۶۵ - آستارا

رقص خرچنگ

«مسعود سپند»

بمناسبت دستبوسی احمدی نژاد



هموطن ننگ را تماشا کن
ننگ فرهنگ را تماشا کن
اهرمن دست دیو می بوسد
بوسه بر سنگ را تماشا کن
هر دو خونریز هر دو خون آشام
نسل هوشنگ را تماشا کن
جای رستم شغادها بسیار
رنگ و وارنگ را تماشا کن
با طناب تعصب و تزویر
مشتی آونگ را تماشا کن

بر درفشی که شیر می غرید
رقص خرچنگ را تماشا کن
بر رخ عاشقان آزادی
چین و آژنگ را تماشا کن
دست خالی هنوز می جنگند
ناخن و چنگ را تماشا کن
های های (سپند) را دریاب
سینه ی تنگ را تماشا کن
۲ نوامبر ۲۰۰۵ سن حوزه کالیفرنیا

ویرانه نشین

بیرای گیلانی
دل هیچ بجز ناله شبگیر ندارد
آنهم به دل سنگ تو تاثیر ندارد
شوری که من از سلسله موی تو دارم
دیوانه شوریده به زنجیر ندارد
کم ظرفی دل کرد خرابم ز نگاهی
چشمان سیه مست تو تصویر ندارد
با وعده نیم شاد که بویایی گل را
بلبل طلب از غنچه تصویر ندارد
دانم که تمنای من از دولت وصلت
خوابی بود آشفته که تعبیر ندارد
عشق تو پسندید مرا بی سر و سامان
این درددلی کار به تقدیر ندارد
زیر و زبر دل همه ارزانی غم باد
ویرانه نشینی ز بر و زیر ندارد
در بادیه عشق و جنون گو نهد پای
گر سالک مسکین جگر شیر ندارد
در مکتب صاحبظران گفته شیدا
متنی است که در حاشیه تفسیر ندارد.

پایان ندارد عشق

پایان ندارد عشق، تا گرم آوازید
هر لحظه خورشیدید، هر لحظه آغازید
با شعله ای در جان، چون شمع در هستی
آرام می سوزید، آهسته می سازید
با گاز خردل هم، در دشتی از تاول
از پا نیفتادید، سروی، سرافرازید
داغ از شما روشن، باغ از شما سبز است
هرگز نمی میرید هرگز نمی بازید
رفتید تا در عشق، آغوش بکشاید
در موجی از آتش، خود را بیرازید
رفتید با بالی از معرفت تا اوج
روشن ترین معنی، در متن پروازید
موجی نمی گیرد در جانتان آرام
دریایی از عشقید، آیینه رازید
رفتید تا در دل، شادی بیفشاید
ماندید تا غم را از پا بیندازید
درمان ندارد عشق، پایان ندارد عشق
ایثاران جاری، همواره جانبازید
آنها اربعین - ۲۰ ساله از سمنان

دل گرم شیر

معینی کرمانشاهی

قلم دلاوری کو سخنی دلیر دارم
سر بی قرار آهو دل گرم شیر دارم
به من ار جهان بتازد، نه من آنکه خود ببازد
که نظر به عرش و فرشی، نه زبر نه زیر دارم
به چه آشیان دهم دل، که چو هد هد بیا بان
بگریزم از نسیمی، چو پیر از حریر دارم
به زمان ناشریفان به چه در گهم سیاسی
نه زبان اسپر مزدی نه قلم اجیر دارم
ز نخست روز در کم، که به خویشتن رسیدم
به مقام و مال گفتم دل و چشم سیر دارم
ز چه ای فقیه باید به تو سر فرود آرم
که به گردنم نه وامی به تو باجگیر دارم
به کلام من نظر کن، ز معانیش خطر کن
که به هر خطی ز دفتر غزلی خطیر دارم
به شکارگاه انسان شده ام هدف ز هر سو
چه ز تیرها بگویم دل چون حصیر دارم
ز سروشگاه فطرت چه بشارت از تو بر من
نه تو آن بشر شناسی نه من آن بشیر دارم
اگر از در نشاطی نپذیردم زمانی
بفراخی زمانها غم دلپذیر دارم
چو به مسندی رسیدی به جناب بیشگاهت
ز دو چشم من نظر کن که نگاه پیر دارم
ز دل هزار تویم چه نویسم و چه گویم
نه تو آن فسانه خوانی نه من آن دبیر دارم
به جهان چرا کنم رو که به بازیم بگیرد
نه عمو امیر بود، نه پدر وزیر دارم
به مقام بی نیازی به سر بلند نازم
که شکوه بی زوالی ز چنین سریر دارم
به عبا و اعطان گو که به دوش هر که افتی
به قد مگهی نیرزی که من فقیر دارم

کبوتر

حسن حسین پور (پیمان)

بیا ای کبوتر بیا آشنایم
بیا نکته دان مرغک خوش ادایم
کجا می گریزی ز دامان مادر
تو ای کودک درد بی انتهایم

مزن بال و پر تا که گم کرده جوئی
بیا جفت تو چشم ناخفته دارد
برای تو ای آه سوز نهایم
بیا که بسی درد ناگفته دارد

مبادا که با من تو بیگانه گردی
به هر دامی افتی پی دانه گردی
مبادا که پرگیری از خانه ی خود
به دور سر بام هر خانه گردی

بشو خال مهتاب و باز آ به یادم
چو بیدی به مهتاب گیسو بشوید
که تا در ضمیر همه خاطراتم
امید آید و صد تمنا بروید

بیا بار دیگر ترا پر دهم من
کران تا کران در سپهر خیالم
بیا تازه کن یاد ایام رفته
بیا ای زمن آشناتر به حالم
تهران شهریور ۱۳۳۴

مثل یک گنجشک

نیره کاشی
در غربت سرد زمستان، مثل یک گنجشک
سر می کنم با باد و بوران، مثل یک گنجشک
با آرزوی دیدن چشمت دلم عمری ست
پر می زند در این خیابان، مثل یک گنجشک
هر روز می آیم سر دیوار این خانه
در انتظار تکه ای نان، مثل یک گنجشک
ای کاش جایی داشتی در چشم های تو
یک گوشه، حتی کنج ایوان، مثل یک گنجشک
یک روز رفتی و میان غربت این باغ
من ماندم و ترس از کلاغان، مثل یک گنجشک
خورشید رفت و آسمان ابری شد و قلبم
مانده ست تنها زیر باران مثل یک گنجشک
باشد، ولی یک روز می بینی دلی زخمی
روی زمین افتاده بی جان، مثل یک گنجشک

اشک

علی اشتری (فرهاد)
گرچه افکندی ز چشم خویش اسانم چو اشک
یکدم ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشک
تا بخاک تیره غلطم، یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر، لرزانم چو اشک
مردم چشم را مانند مردم، لاجرم
منهم از این تیره دل مردم، گریزانم چو اشک
گر بچشمی بوسه دادم یا بر خساری، چه سود
کاینزمان، با حسرتی در خاک غلطانم چو اشک
بر دلی گر می نشینم، بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم، باز لغزانم چو اشک
سوز پنهان درون است این که پیدا میشود
که بلهائیم چو شعر و که بچشمانم چو اشک